

خواب، شب

موریس بلانشو

آرش جود کی

Le sommeil, La nuit که ترجمه‌اش را در اینجا می‌خوانید، یکی از چهار پیوست پایانی کتاب "فضای ادبی"^۱ است. این کتاب یکی از مهمترین آثار تئوریک موریس بلانشوست.

شب چه اتفاقی می‌افتد؟ عموماً می‌خوابیم. با خواب، روز از شب برای زدودنِ شب بهره می‌گیرد. خوابیدن جزو جهان است، از بایسته‌هاست، مطابق با قانونِ عمومی که فعالیتِ روزانه‌مان را وابسته به استراحتِ شب‌هایمان می‌کند می‌خوابیم. خواب را می‌خوانیم، و خواب می‌آید؛ میان او و ما پیمانی ست انگار، عهدنامه‌ای بی هیچ شرطِ محرمانه، و از این قرارداد چنین برمی‌آید که خواب، نه نیرویی خطرناک و افسونگر، که رام شده، ابزاری می‌شود در خدمتِ توان ما به عمل. خود را به خواب می‌سپاریم، اما همچون خدایگان که به خدمتگزارش اتکا می‌کند. خوابیدن کنش صریحی است که ما را به روز وعده می‌دهد. پس خوابیدن، کردارِ شایانِ توجه هشیاری ماست. تنها عمیقن خوابیدن، ما را از آنچه در عمقِ خواب است می‌رهاند. شب کجاست؟ دیگر شب نیست.

امر خوابیدن رخدادی است جزو امور واقع، جزو تاریخ است، همانطور که آسودگی هفتمین روز جزو آفرینش است. شب، وقتی که آدمیان به خوابِ ناب دگرگونش می‌کنند، پذیرفتنِ شب نیست. من که می‌خوابم، شهریارِ "من" بر غیبتی که دستکار خودش است و به خود اعطا می‌کند سلطه می‌یابد. من که می‌خوابم، این منم که می‌خوابم و نه هیچکس دیگر، و مردانِ عمل، بزرگمردانِ تاریخی، همگی به خوابِ بی‌نقص‌شان که از آن بی‌لطمه برمی‌خیزند، می‌نازند. برای همین، در سیرِ عادی

^۱ Maurice Blanchot, L'espace littéraire, Paris, Gallimard, 1955.

زندگی، خواب با وجود شگفت‌انگیزیِ هرازگاهی‌اش، ابدن نکوهیده نیست. توانایی کنار کشیدن از هیاهو و دغدغه‌ی روزانه، از همه چیز، از خودمان و از هیچ، نشانه‌ی چیره‌دستی ماست، گواهی کاملن بشری از خونسردی ما. باید خوابید فرمانی است که آگاهی به خود می‌دهد، دستور چشم پوشی از روز یکی از قواعد روز است.

خواب شب را به توانایی تبدیل می‌کند. هشیاری بدل به خواب می‌شود وقتی که شب فرا می‌رسد. آنکه نمی‌خواهد نمی‌تواند سرزنده بماند. هشیارماندن بسته به این است که گوش‌به‌زنگی همیشگی نباشد، زیرا هشیاری سرزندگی را می‌جوید که همچون گوهر اوست. پرسه‌زنی شبانه، گرایش به سرگردانی هنگامی که جهان از خود می‌کاهد و دوری می‌گیرد، و حتا شب‌کاری‌های شرافتمندانه، بدگمانی برمی‌انگیزند. خوابیدن با چشم‌های باز ناهنجاری محسوب می‌شود و به گونه‌ای سمبولیک نشان از چیزی می‌دهد که برای درک عمومی قابل قبول نیست. کسانی که بد می‌خوابند همیشه کم و بیش گناهکار و امی‌نمایند: چه می‌کنند؟ به شب هستی می‌دهند.

به گفته‌ی برگسون، خواب نبود چشم‌داشت است. خواب شاید بی‌توجهی به جهان باشد، اما این نفی جهان ما را برای جهان نگاه می‌دارد و جهان را پذیرفتنی می‌کند. خواب رفتاری ناظر به وفاداری و پیوند است. خود را به ضرب‌آهنگ‌های بزرگ کیهانی، به قوانین، به استواری نظم می‌سپارم: خواب من تحقق این اعتماد، پذیرش این اعتقاد است. گونه‌ای وابستگی به معنای پاتتیک آن است: خود را وامی‌بندم، نه همچون اولیس که به دکل با بندهایی که بخوادم سپس از آنها خود را وارهانم، اما با تفاهمی که خبر از هم‌آوایی سرم با گوشم، و تنم با صلح و صفای بستر می‌دهد. قدم از بیکرانگی و دلواپسی جهان درمی‌کشم، اما برای آنکه خود را به جهان بدهم، به شکرانه‌ی "وابستگی" ام در حقیقت مطمئن جایی سخت محدود برقرار می‌مانم. خواب همین منفعتِ مطلق است که بدان با شروع از سمت محدودش از جهان اطمینان حاصل می‌کنم، و با برگرفتن از گوشه‌ی کرانه‌مندش، جهان را آنچنان درمی‌یابم تا بماند، جایم دهد و آسایشم دهد. بدخوابیدن همانا جای خود را نتوانستن یافتن است. بدخواب در جستجوی جای درستی که می‌داند یگانه است و آنجا در آن تنها نقطه، جهان دست از سرگردانی بیکرانش می‌کشد، مدام پهلو به پهلو می‌شود. خوابگرد که به او بدگمانیم، آدمی است که در خواب قرار نمی‌یابد. خوابیده، بالین‌حال بدون جاست، و می‌توانیم بگوییم بی‌باور است. روراستی اساسی را کم دارد، یا درست‌تر، روراستی‌اش پایه‌گاه ندارد: این وضعیتی که آسودن اوست، جایی است که او خود را در استواری و ثبات غیابی که تکیه‌گاهش شده اقرار می‌کند. پشت خواب، برگسون کلیت زندگی آگاه را می‌دید، منهای تلاشش به تمرکز. خواب اما برعکس، با مرکز صمیمی بودن است. در خواب پراکنده نمی‌شوم، بلکه جمع می‌شوم به تمامی در جایی که هستم، در این نقطه‌ای که وضعیت من است و در آن جهان از استواری

وابستگی من جای می‌یابد. آنجا در خوابم پای می‌گیرم و جهان را پایدار می‌کنم. آنجا شخص من است که از سرگردانی‌اش ممانعت شده و دیگر نه ناپایدار است نه پراکنده و سربّه هوا، بلکه متمرکز شده است در تنگنای این مکانی که آنجا جهان که می‌پذیرمش و می‌پذیردم، در خود گرد آمده است، نقطه‌ای که آنجا جهان حاضر است در من و من غایبم در او، بواسطه‌ی پیوستگی‌ی اساسن از خود برون‌شونده (extatique). جایی که در خوابم، شخص من تنها در آنجا جایگیر نشده، بلکه خودش همان جایگاه است، و کنش خوابیدن همان کنشی است که بدان اکنون بودباش من (mon séjour) بود من (mon être) می‌شود.^۲

در حقیقت در خواب اینگونه به نظر می‌رسد که من در خود فرو می‌روم، رفتاری که خوشبختی نادانسته‌ی کودکی را به یاد می‌آورد. شاید که اینگونه باشد، اما تنها به خودم نیست که با اینحال خودم را می‌سپارم، به خودم نیست که تکیه می‌کنم، تکیه به جهان می‌کنم که در من تنگی و حدّ آسودگی‌ام شده است. خواب معمولن ناتوانی و ترک دلسردانه‌ی نظرگاه مردانه‌ام نیست. خواب به این معناست که در لحظه‌ای مشخص برای کارآیی، باید دست از کار کشید، که در لحظه‌ای مشخص، برای جلوگیری از گم شدنم در پرسه‌زنی، باید که توقف کنم و مردانه ناثباتی توانایی‌هایم را بدل به وقفه‌ای کنم که با تکیه به آن قرار می‌یابم و برقراری می‌گیرم.

باشش هشیار^۳ (l'existence vigilante) در این تن در خواب که در نزدیکش چیزها به جای می‌مانند از هم نمی‌پاشند، از دور که وسوسه‌اش را دارد دوری می‌گیرد و به تأیید بنیادینی باز می‌گردد که اقتدار تن است، تنی نه جدا که در کمال هماهنگی با حقیقت آن جا. شگفتی از اینکه با خارج شدن از خواب همه چیز دوباره همانجاست، فراموش کردن این نکته است که هیچ چیز مطمئن‌تر از خواب نیست، که معنای خواب به درستی هستی باشش هشیار است که بر پایه‌ی این یقین گرد می‌آید، که تمامی امکانات سرگردان را به ثبات این بنیاد می‌پیوندد و از این یقین خود را اشباع می‌سازد، تا هر بامدادم تازه بتواند پذیرایش گردد و روزی تازه بتواند آغاز شود.

رویا

شب، جوهر شب نمی‌گذارد که بخوابیم. آنجا جان‌پناهی در خواب پیدا نمی‌شود. اگر به خواب نائل نشویم، در آخر در ماندگی آلوده‌مان می‌کند، این آلودگی مانع خوابیدن می‌شود و همچون بی‌خوابی تظاهر می‌کند، همچون ناتوانی از اینکه از خواب منطقه‌ای آزاد و تصمیمی روشن و راستین بسازیم. در شب، نمی‌توانیم بخوابیم.

^۲ این نکته را مانوئل لویناس در De l'existence à l'existant قوین بیان کرده است (یادداشت از مؤلف).

^۳ باشش، اسم مصدر از باشیدن را معادل l'existence گرفته‌ام (یادداشت از مترجم).

از روز به شب نمی‌رویم: کسی که این مسیر را پی می‌گیرد تنها خواب را می‌یابد که به روز پایان می‌دهد اما برای ممکن کردن فردا؛ خَم شدنی است که توان جهش را می‌آزماید، در آن بی‌گمان فقدان و سکوتی هست، اما آغشته به مقصودهایی که از خلالش مسئولیت‌ها، اهداف و کارها با ما سخن می‌گویند. رویا در این معنا به حیطه‌ی شبانه نزدیک‌تر است. اگر که روز در شب به زندگی ادامه بدهد و از مرز خود درگذرد، بدل می‌شود به چیزی که نمی‌تواند قطع شود، دیگر روز نیست، نامنقطع است و دمام، و همراه با رخدادهایی که گویی به زمان متعلق‌اند و اشخاصی که گویی به جهان، نزدیک شدنِ غیبتِ زمان است، تهدید بیرون، آنجا که جهان حضور ندارد.

رویا بیداری آن تمام‌نشدنی است، بواسطه‌ی استمرار آنچه نمی‌تواند پایان بگیرد کنایه‌ای دست کم و چون ندایی خطرناک است به سوی بی‌تفاوتی (la neutralité) آنچه پشت آغاز شتاب دارد. از آنجاست که انگار رویا، در هرکس، هستی زمان‌های نخستین و نه تنها کودکی، بلکه آنسوتر، دورتر، اساطیری، هستی تهی و گنگ پیشین را برمی‌انگیزاند. کسی که خواب می‌بیند خوابیده است، اما کسی که خواب می‌بیند دیگر آنکه خوابیده است نیست، دیگری هم نیست، یک کس دیگر، حدس حضور دیگری است، آنکه دیگر نمی‌تواند بگوید من، آنکه خود را نه در خود و نه در دیگری باز نمی‌شناسد. بی‌شک توان باشش هشیار و وفاداری خواب، و حتا بیشتر تعبیری که به آنچه می‌نمایاند معناست معنا می‌دهد، قاب و قالب‌های واقعی شخصی را حفظ می‌کنند: کسی که دیگر می‌شود دیگر باره در دیگری تجسم می‌یابد، همزاد هنوز کسی است. رویابین می‌پندارد می‌داند که خواب می‌بیند و می‌داند که در خواب است، درست در لحظه‌ای که گسست میان این دو اقرار می‌شود: رویابین خواب می‌بیند که خواب می‌بیند، و این گریز به بیرون از رویا است که او را دوباره در رویا می‌اندازد، رویایی که خود سقوط جاودان در همان رویا است، این تکراری است که در آن هر دم بیشتر و بیشتر حقیقت شخصی که می‌خواهد خود را نجات دهد از دست می‌رود، همچون بازگشت رویاهای همیشگی، همچون آزار بیان‌ناشدنی واقعی که مدام می‌گریزد و از آن نمی‌توانیم بگریزیم، همه‌ی اینها همچون رویای شب است، رویایی که آنجا شکل رویا تنها محتوای آن است. شاید بتوانیم بگوییم که رویا هرچه بیشتر دور خود بچرخد بیشتر شبانه است، که رویای خود را می‌بیند، که محتوایش امکان خودش است. شاید رویایی نیست مگر رویای رویا. والری به وجود رویاها شک داشت. رویا همچون امری بدیهی است، تحقق شک‌ناپذیر این شک، چیزی است که "واقعن" نمی‌تواند باشد.

رویا با ساحتا تماس می‌گیرد که آنجا همانندی محض حکم می‌راند. همه چیز آنجا همانند است، هر شکلی شکل دیگر است و همانند با شکل دیگر و همزمان هم‌شکل یکی دیگر، و این یکی همانند یکی دیگر. سرمشق آغازین را می‌جوئیم، می‌خواهیم که به نقطه‌ی شروعی باز گردانده شویم، به فاش‌کاری نخستین، اما چنین چیزی نیست: رویا همانند جاودانه به همانند بازگشت دهنده است.